

هیتلر کیست ، آدولف هیتلر اصالتا نه آلمانی بلکه اتریشی بود و تا 24 سالگی اصلا آلمان رو از نزدیک هم ندیده بود. اجدادش از طرف پدر و مادری متعلق به منطقه ای دور افتاده نزدیک مرز اتریش و آلمان بودند. اجداد پدریش کشاورز بودند و لوییس، پدر هیتلر بین تمام اعضای خانواده اولین کسی بود که برای شغل مناسب و یادگیری حرفه بهتر دهکده شان را ترک کرده بود و کم و بیش موفق هم شده بود. او توانسته بود در شهر زندگی فراهم کند و کارمند اداره گمرک شود و 25 سال در این اداره خدمت کند.

هیتلر کیست ؟ ازدواج هیتلر

لوییس سه بار ازدواج کرد و زمانی که زن اولش زنده بود زن دومش باردار بود و زن سومش هنوز زنده بود که زن سومش باردار بود. همسر اولش 14 سال از او بزرگ تر بود و همسر سومش، کلارا که مادر دیکتاتور بزرگ (هیتلر) می شود، 23 سال از او کوچک تر بود.

کلارا اهل همان روستایی بود که لوییس هم در آن متولد شده بود. کلارا ابتدا به عنوان خدمتکار در خانه لوییس کار می کرد و بعد از نظر قانونی خواهرزاده لوییس هم شده بود. به همین دلیل بعد که لوییس تصمیم به ازدواج با کلارا می گیرد مجبور می شود از کلیسا اجازه ویژه بگیرد.

بعد ازدواج هم کلارا سال ها به همسرش دایی لوییس می گفت.

آدولف بچه چهارم ازدواج کلارا و لوییس بود.

البته هرسه بچه قبلی مرده بودند و بعد از آدولف هم، کلارا دو بچه دیگر به دنیا آورد که فقط یکی از آن ها زنده ماند، پولا خواهر هیتلر!

آدولف 20 آوریل 1889 در شهر کوچک مرزی براناو در اتریش به دنیا آمد. بعدها اصلا از اینکه کسی بخواهد از اصل و نسبش اطلاعاتی داشته باشد اصلا خوشش نمی آمد. همیشه دوست داشت برخلاف آنچه بود به همه نشان دهد که از یک خانواده سطح بالا است.

آدولف هیتلر صدر اعظم می شود...

وقتی **صدر اعظم آلمان** شد هرگونه نوشتن درباره داستان زندگی اش را ممنوع کرد. حتی وقتی در اوج قدرت بود و بهش گزارش دادند که در دهکده اجدادی اش لوح یادبودی به افتخارش نصب کردند، به شدت عصبانی شد.

آدولف وقتی 6 سالش بود پدرش در سن 58 سالگی خودش را بازنشسته می کند تا به تفریحات مورد علاقه اش بپردازد و پرورش زنبور عسل راه می اندازد که موفق هم می شود. از طرفی آدولف مدرسه را شروع می کند و در این دوران اکثرا جز شاگردهای تنبل محسوب می شد.

نمره های خوبش را معمولا فقط در نقاشی و ورزش به دست می آورد. پدرش همیشه سعی می کرد احترام و انضباط را به او آموزش بدهد و مدام تاکید می کرد که از میان اهالی روستایشان فقط او توانسته درس بخواند و پیشرفت کند و این نیروی اراده اس را همیشه به رخ پسرش می کشید .

آدولف بعدها در کتابش با عنوان "**نبرد من**" ناکامی هایش در درس را به سماجت پدرش ربط می داد. می گفت: پدرم سعی می کرد من را به زندگی کارمندی عادت بدهد. او از من می خواست که درس بخوانم تا مثل او کارمند شوم و عمرم را در ادارات دولتی که هیتلر به آن ها می گفت "**قفس های دولتی**" سر کنم.

کتاب نبرد من شرح زندگی هیتلر از زبان خودش است و قبل از اینکه به قدرت برسد آن را نوشته است. این توجیحاتی که هیتلر در کتابش برای عدم موفقیتش گفته خیلی هم مصداق واقعیت نبوده!

وقتی به دوران نوجوانی اش خوب نگاه می کنیم متوجه می شویم که هرچند لوییس خیلی دوست داشت پسرش درس بخواند و جای پدر را بگیرد اما نمرات پایینش دلایل اصلی دیگری داشت.

مهم ترین دلایل تنبلی و تن پروری خودش بود چون لوییس فقط در اولین مرحله تحصیلی آدولف زنده بود و زمانیکه 13 سالش بود

لوییس در یک میکده حالش بد می شود و همان جا تمام می کند. اصلا وقتی آدولف به خاطر تنبلی و هوش بازی مدرسه را ترک می کند، 2سال و نیم از مرگ پدرش گذشته بود. طی این دو سال هم در دو مدرسه بدترین نمرات را می گیرد تا جایی که مادرش هم برخلاف میلش راضی می شود تا درس را رها کند.

این ها متفاوت با چیزی است که خود هیتلر روایت می کند. او بعد از ترک تحصیل تمام تلاشش را می کند تا زندگی اش را صرف هنر و نقاشی کند. دلیل اصلی علاقه اش به هنر این بود که هنر یک نوع برتری اجتماعی داشت که هیتلر دنبالش می گشت.

هیتلر 16ساله از برکت درآمد مادرش و ارث کم پدرش بیکار می گشت و گاهی هم نقاشی می کرد. بیکار هم مادرش با اصرار زیاد برایش پیانو خرید ولی خیلی زود هم از پیانو خسته شد و آن را کنار گذاشت.

دو اسطوره جهانی!

هیتلر و چارلی چاپلین تنها چند روز با هم اختلاف سنی داشتند اما یکی از آن ها دنیا را خندانند و دیگری جنگ جهانی را شروع کرد.

سال های جوانی هیتلر خالی از هرگونه افتخار هستند.

دیکتاتور بزرگ روزهای جوانی اش را با گوش دادن به اپرا و موسیقی و نقاشی کشیدن سر می کند.

در سن 17 سالگی برای اولین بار به وین می رود.

جلال و شکوه وین و سالن های اپرایش حسابی او را تحت تاثیر قرار می هد.

وقتی برمی گردد تصمیم می گیرد به مدرسه هنرهای زیبا ثبت نام کند ولی بیش از یکسال زمان می برد تا همین ثبت نام ساده را انجام دهد!

وقتی نتایج امتحان ورودی می آید نوشت بود: آدولف هیتلر، کاتولیک، شغل پدر کارمند، آزمایش طراحی غیر کافی، استعداد اندک!

همین روزها مادرش هم می میرد و این موضوع تاثیر روحی بدی می گذارد.

واقعیت این است که اگر هیتلر در تمام دوران زندگی اش مهر و محبت نسبت به کسی را احساس کرده باشد

آن شخص کسی نیست جز مادرش و مرگ مادر برای همیشه روی این احساس نقطه پایانی و بی بازگشتی می گذارد. به گفته خود هیتلر در کتابش، 5 سال بعدی زندگی اش غم انگیزترین دوران زندگیش بود و از برخی جهات هم شاید مهم ترین سال ها!

هیتلر می نویسد: طی این 5 سال من مجبور بودم غذای روزانه خودم را اول به عنوان کارگر روزمزد و بعد یک نقاش آماتور تهیه کنم.

غذایی که اندک بود و اصلا برای رفع گرسنگی کافی نبود.

گرسنگی همیشه همراه با وفای من بود و هیچ گاه ترکم نمی کرد».

البته که هیتلر در کتابش نمی گوید که با تنبلی و بی برنامهگی خیلی زود ارثیه ای که بهش رسید را حیف و میل می کند.

ولی جایی در کتابش تعریف می کند که یک اپرای مورد علاقه اش را بین سی تا چهل بار می بیند.

تعریف می کند که همیشه شب ها به اپرا می رفته و همیشه کتاب و روزنامه و مجله می خوانده.

مجله مورد علاقه هیتلر...

اسم مجله مورد علاقه اش " استرا " بود.

در این مجله کشیشی به نام "لانز" نظرات نژاد پرستانه خودش را می نوشته و هیتلر به آن علاقه مند شده بود. آمال و آرزوهای کشیش لانز این بود که نظام مردانه از قهرمانان آریایی که نژاد برتر بودند را در مبارزه علیه نژادهای مختلط دورگه و پست تشکیل دهد.

مطابق نظریه لانز پهلوانان مو بور و چشم آبی آریایی شاهکار خدایان بودند و صرفا نسل این نژاد برتر بود که باید توسعه پیدا می کرد.

این افکار نژادپرستانه در شهر محل اقامت هیتلر هر روز در حال رشد بود. در مدارس آلمانی ها محصل ها به یقه لباسشان گل های آبی رنگ بنفشه که مظهر عناصر آلمانی بود را می زدند و با خوشحالی پرچم جنبش وحدت آلمان را تکان می دادند.

آلمان ها آن زمان یک چهارم جمعیت اتریش را تشکیل می دادند و از نظر رفاه و سطح زندگی نسبت به اقلیت های دیگر بالاتر بود و هیتلر هنوز در اتریش زندگی می کند. آلمانی های اتریش علاقه زیادی به پیوستن اتریش به آلمان و تشکیل یک ملت واحد داشتند که هیتلر هم این موضوع را به دفعات در کتابش آورده است.

از سوی دیگر یهودی ها که تا سال 1857 یعنی 32 سال قبل از تولد هیتلر تنها 2 درصد جمعیت وین را تشکیل می دادند،

ظرف 50 سال بعد جمعیتشان 4 برابر شده بود.

این بیشترین آمار تعداد یهودی ها میان تمام شهرهای اروپای مرکزی بود و حتی در بعضی شهرها تقریبا یک سوم جمعیت یهودی بودند.

آن ها روش زندگی و پوشش سنتی خودشان را حفظ کرده بودند.

ردای مشکی بلند و کلاه شاپوهای پهنی به سر داشتند.

یهودی ها در مقیاسی به دوران تناسب، مشاغل آزاد را در اختیار داشتند، نفوذشان در مطبوعات زیاد بود، تقریبا اکثر بانک های بزرگ وین و بخش بزرگی از صنایع کشور را در اختیار داشتند.

هیتلر در کتابش ادعا می کند که بعد از یک تامل عمیق و مطالعات شخصی ضد یهود شده است.

او می نویسد: «از وقتی فکرم را متوجه این جریان کردم، شهر وین را به شکل دیگری دیدم. هر جا می رفتم یهودی می دیدم. کسانی که ظاهرشان هم به آلمانی ها نمی خورد، کسانی که هیچ چیز جذابی نداشتند و از ناپاکی اخلاقی فطری شان حال آدم بهم می خورد».

جو جامعه و چند دلیل دیگر که به آن ها اشاره خواهیم کرد منجر شد که هیتلر ضد یهود شود. در این دوران هیتلر با یک پیش داورییه جامعه می رود و چون باورش این است که یهود بد است در نهایت تمام یهودی ها را بد می بیند.

در واقع هیتلر چیزی را می بیند که به آن فکر می کند نه واقعیت را!

او در بخشی از کتابش می نویسد:

«از ابتدا به طور ناخودآگاه با یهو مشکل داشتم و نمی توانستم این احساسم را پنهان کنم. وقتی با یک آلمانی صحبت می کنم و متوجه می شوم یهودی است نظرم نسبت به او تغییر می کند. نمی توانم درک کنم که یک آلمانی یهودی هم می تواند آلمان را به اندازه آلمانی ها دوست داشته باشد».

جای دیگری می نویسد: «وقتی می فهمیدم رهبر حزب یا اتحادیه ای یهودی است تمام وجودم را ترس فرا می گرفت. فهمیدم که اگر یهود و مارکسیست وارد دنیای سیاست شوند، نه تنها آلمان بلکه کل اروپا را نابود می کنند. یهود و مارکسیست مثل دو مار سمی کشنده هستند که یهود به قلب و مارکسیست به مغز نیش می زند».

سه شخصیت همراه با هیتلر

برای رسیدن هیتلر از یک آدم دوستدار هنر و نقاشی به یک ضد یهود افراطی، علاوه بر سوق جامعه به سمت فعالیت های نژادپرستانه، سه نفر نقش اساسی داشتند. **نفر اول** سیستممداری است به عنوان " **شوالیه شوئرر** " که آن زمان آدم معروفی بود.

او شخصیت بسیار مستبد و مقتدری داشت و معتقد بود پستی و زدلی آدم ها ارتباط با خون و نژادشان دارد. او بسیار جنگ طلب بود و می گفت علت اصلی تمام بدبختی ها و نگرانی های جهان یهودی ها هستند. اگر دست روی دست بگذاریم آن ها اقلیت آلمانی اتریش را قتل عام می کنند. پس برای اینکه نگذاریم چنین اتفاقی بیفتد باید قوانین سخت گیرانه ای علیه شان تصویب شود.

نفر دوم که تاثیرش از نفر اول هم بیشتر بود، **کارل لوگر** شهردار وین بود.

هیتلر او را در کتابش مقتدرترین شهردار تاریخ معرفی می کند.

چیزی که هیتلر را بسیار تحت تاثیر قرار داده بود توانایی های شهردار در بهره برداری از احساسات مسیحی و ضد یهود مردم به نفع خودش بود.

برخلاف شونرر که آشتی ناپذیر و جنگ طلب بود، این آقای شهردار با سیاست رفتار می کرد. او کاملاً آدم تاکتیکی و عمل گرایی بود. البته در طول 15 سالی که شهردار بود، شبکه حمل و نقل نو شد، تعلیمات عمومی سازماندهی شد، بیش از یک میلیون شغل تازه درست کرد و در کنارش فعالیت ضد یهودی می کرد.

نفر سوم که هیتلر خیلی تحت تاثیر او بود، "**ریچارد واگنرد**" موسیقی دان معروف بود که اپراهایش طرفدارهای زیادی داشت.

هیتلر بعدها گفته بود: «به جز واگنرد من پدر فکری یا پیشکسوتی نداشتم. واگنرد بزرگترین چهره پیامبرگونه سراسر تاریخ آلمان است.»

جالب است که هیتلر و واگنرد شباهت هایی هم به هم داشتند: هر دو در تحصیل شکست خورده بودند، هر دو دوران نوجوانی شان تنبل بودند، هر دو از سربازی فرار کرده بودند، به هنر علاقه داشتند و از همه مهم تر هر دو از یهود متنفر بودند.

این سه نفر و کسانی که یهود را پست می دانستند گاهی استناد به نظریه داروین می کردند و اعتقاد داشتند بقای نسل بشر فقط باید توسط نژاد برتر حفظ شود. مثلاً کسانی که سندروم دان دارند باید نابود شوند، طبقات پست تر باید عقیم شوند. به این طرز تفکر داروینیسم اجتماعی می گفتند و البته که داروین هیچ وقت چنین نظریه ای نداشت. این ها همه سوء برداشت از نظریه داروین به نفع عقاید خودشان بود.

در این دورانی که هیتلر داشت با نقاشی کشیدن و کارت پستال درست کردن زندگی اش را می گذراند، کم کم به سیاست و دفاع از حقوق کارمندان علاقه مند شد. ولی با وجود این علاقه چون همیشه خودش را از طبقه کارگر بالاتر می دانست، حاضر نشد در هیچ سندیکای کارگری عضو شود. در این سال ها که خودش می گفت سخت ترین سال های عمرش بوده در واقع خودش را تافته جدا بافته ای می دانسته که چون هیچ نشان برتری نسبت به دیگران نداشته، به نژادش روی آورده است.

واقعیت این است که سال های زندگی این جوان 20 ساله در وین و جو جامعه و آشنایی به نظریه افرادی که به آن ها اشاره کردیم،

منجر به شکل گیری عقاید نژادپرستانه اش می شود.

تعلق به یک نژاد چیزی که کاملاً تصادفی بود این باور را در هیتلر به وجود آورد که او موجود دیگری برتر و بالاتر از یهودی ها، کارگران و ... است.

او در کتابش می نویسد:

«یهودی ها باعث انحراف و فساد جوان ها می شوند. فیلم ها و نمایش های فاسد درست می کنند. هرچیزی که به دست یهودی ها درست می شود تقلبی و آلوده است. اگر روزی با یهودی ها بجنگم، جنگ من جهاد بزرگی است که از سوی خداوند فرماندهی خواهد شد».

دورانی که این عقاید هیتلر در حال شکل گیری بود، درآمدش از ارث پدری اش به اتمام رسیده بود. حتی مجبور بوده بود بعضی از شب ها داخل خیابان بخوابد و زمانی که هوا خیلی سرد شده بود به خانه هایی پناه آورده بود که دولت برای افراد بی خانمان درست کرده بود. داخل یکی از این خانه ها با رایندهول هانیش آشنا می شود.

ماجرای آشنایی از زبان هانیش اینگونه بود که می گفت:

"یک شب بسیار سرد وقتی به پناهگاه بی خانمان ها رفتم دیدم تخت کناریم یک جوان لاغر و ضعیف و گرسنه ای دراز کشیده است.

من هم از نانی که روستایی ها به من داده بودند به او دادم و اینگونه باهم دوست شدیم".

دوست صمیمی دیکتاتور بزرگ

هانیش اولین دوست صمیمی هیتلر در آن دوران بود.

آن ها 7 ماه با هم زندگی کردند و مخارجشان هم یکی شد.

ر این دوران هیتلر نقاشی میکرد و کارت پستال درست می کرد، هانیش هم دنبال مشتری می گشت و آن ها را می فروخت.

دوتایی با پولی که درمی آوردند دیگر نیازی نبود هرشب به پناهگاه بروند تا اینکه سر یک تابلو دعوایشان شد. هیتلر از او شکایت کرد که تابلو را گران تر فروخته و سر او را کلاه گذاشته است.

بعد این داستان رابطه شان قطع شد و سال های بعد که هیتلر معروف شد، آقای هانیش از فرصت کمال استفاده را کرد و در موردش کتاب نوشت.

در این کتاب واقعیت و دروغ را کنار هم نوشت. هیتلر هم بعد از اینکه اتریش را فتح کرد دستور داد هانیش را بگیرند و او را گرفتند و کشتند!

این هم سرنوشت تنها دوست صمیمی هیتلر بود.

هیتلر در 24 سالگی وین را به مقصد مونیخ ترک می کند.

در کتابش می نویسد: «وین را در حالی ترک کردم که دشمن قسم خورده مارکسیسم بودم و به شدت ضد یهود بودم. برای اینکه بتوانم به دنیای سیاست وارد شوم به مونیخ رفتم.»

اینکه گفته برای سیاست به مونیخ رفته خیلی واقعیت ندارد چون اگر این نیت را داشت باید به برلین می رفت که مرکز آلمان بود و مرکزیت تمام احزاب هم آنجا بود نه مونیخ که بیشتر جنبه های هنری داشت.

تازه هیتلر قبل از جنگ حتی در مونیخ هم عضو هیچ حزبی نشد. خودش در دلایل ترک وین می نویسد:

«در وین گستردگی نژادهای پایتخت مثل لهستانی ها و کروات ها و مجارها و در کنارشان، یهود برای من نفرت انگیز بود و باید از آن جا می رفتم.»

البته واقعیت این است که یکی دیگر از دلایلش برای رفتن به مونیخ، فرار از خدمت سربازی هم بود.

کما اینکه وقتی در مونیخ بود پلیس امنیت اتریش به جرم سرباز فراری بودن دنبالش می کند و رد او را تا مونیخ هم می زند.

آنجا بازداشتش می کنند و به کنسولگری اتریش می برنش.

ورود آدولف هیتلر دیکتاتور بزرگ به جنگ

بعد که قرار شد تا زمان دادگاه موقت آزاد شود، هیتلر دفاعیه ای فرستاد که طی این مدت خیلی بدبخت و گرسنه بودم.

15 روز بعد که هیتلر را در وین به دادگاه معرفی می کنند، در رایبی که دادگاه برایش صادر می کند زده بود:

نام برده بسیار ضعیف و ناتوان برای خدمت سربازی است.

این شد که سربازی نرفت و هیتلر هم بلافاصله به مونیخ برگشت.

کمتر از یکسال بعد وقتی هیتلر 25 سالش بود در میدان اصلی مونیخ اعلام کردند که جنگ شروع شده است.

هیتلر هم مثل خیلی های دیگر از شروع جنگ خوشحال بود و باور داشت که جنگ به اتحاد آلمانی ها کمک زیادی می کند. پ

جنگ برای مردم امید به آزاد شدن از حالت متوسط و روزمره زندگی بود.

هیتلر اعزام به سربازی شد

قیصر دوم، پادشاه آلمان در یک سخنرانی تاریخی گفت:

«از این به بعد من نه احزاب گوناگون می شناسم نه ایمان ها و عقاید مختلف برای من چیزی جز آلمانی های برادر وجود ندارد».

هیتلر در کتابش نوشت: «و چنین بود که قلب من نیز مانند قلب میلیون ها انسان دیگر از سعادت غرورآمیز لبریز شد». بعد از آن هیتلر در نامه ای از مقامات مسئول تقاضا کرد تا با ملیت اتریشی اش به او اجازه بدهند در جنگ شرکت کند.

در نظر هیتلر جنگ او را از عدم تفاهم با محیط و خلایی که در زندگی بی هدفش که در آن دست و پا می زد، رها می کرد. روز بعد از تقاضا پاسخ نامه داده شد و هیتلر می گوید با دست های لرزان پاکت نامه را باز کردم. فرمان داده شده بود که خودم را به هنگ پیاده نظام فرمانده لیست معرفی کنم و این لحظه برای من فراموش نشدنی ترین لحظه زندگی خاکیم بود.

بعد یک دوره آموزشی دو ماه و نیمه هنگ هیتلر به جبهه اعزام شد. در تمام دوران جنگ، هیتلر در سمت پیک بین ستاد و خط مقدم خدمت می کرد.

هیتلر کارش را دوست داشت و چیزی که مشخص است اینجاست که در جنگ بسیار شجاع بود. در اولین سال جنگ او نشان صلیب درجه دوم را گرفت.

4 سال بعد هیتلر نشان صلیب درجه یک هم گرفت که خیلی به ندرت به سربازهای ساده ای مثل او چنین نشانی می دادند.

شهامتش در جنگ انقدر زیاد بود که هم رزم هایش می گفتند اگر هیتلر با ما باشد هیچ خطری ما را تهدید نمی کند. **جنگ** برای او به اندازه سی سال تحصیلات دانشگاهی ارزش داشت.

دو سال که از جنگ گذشته بود هیتلر زخمی شد و ترکشی که به پای چپش خورده بود او را مجبور کرد که 5 ماه دور از جبهه باشد.

در این دوران بیشتر به سیاست علاقه پیدا کرد.

با گذشت زمان هیتلر می دید که شور و هیجان اولیه جنگ بین مردم فروکش کرده و هرروز شاهد روحیه تسلیم پذیری اطرافیان می شد.

هیتلر متخصص تبلیغات

هیتلر (دیکتاتور بزرگ) تبلیغات بسیار بد آلمان را **دلیل اصلی شکست های** کشورش در جنگ می دانست. موضوع تبلیغات انقدر برایش پررنگ است که یک فصل کامل از کتابش را به این موضوع اختصاص داده است.

هیتلر متخصص تبلیغات بود. او اعتقاد داشت تبلیغات برای اینکه بیشتر بتواند روی مخاطب تاثیر داشته باشد، باید در دل توده مردم برود و روی چند هدف به خصوص تمرکز کند.

باید احساسان مردم را هدف قرار دهد و هرگز نیاز نیست وارد دایره عقل و منطق شود. او معتقد بود یکی از دلایل افول آلمان این بود که رهبر آلمان هیچ وقت نتوانسته بود یک سخنرانی تاثیرگذار و پرحرارتی داشته باشد که احساسات مردم را تحریک کند. کاری که خودش در آن استاد بود!

در 30 سالگی هیتلر برای دفعه دوم مجروح شد. انگلیسی ها با اسلحه های گازی به هنگ شان حمله کردند و هیتلر زیر بمب باران گلوله های گاز قرار گرفت و از شدت سوزش چشم موقتا بینایی اش را از دست داد. هیتلر در بیمارستان بود که یک روز کشیش بیمارستان مجروح های جنگی را دور هم جمع کرد و به آن ها خبر داد که انقلاب شده است و امپراطوری آلمان سقوط کرده است. کشیش ادامه داد: آلمان جنگ را باخته است. دیگر برای آن ها راهی جز تسلیم بدون قید و شرط باقی نمانده است. فقط باید امیدوار باشند که دشمن با آن ها جوانمردانه رفتار کند. هیتلر خودش را به سختی به اتاقش رساند و گریه کرد. بعد از مرگ مادرش او هیچ وقت گریه نکرده بود. هیتلر می گفت: این تلخ ترین واقعیت زندگیم تا آن روز بود. برای پایان دادن به جنگ اروپا یکی از سنگین ترین معاهده های تاریخ را به ضرر آلمان امضا کرد:

معاهده ی ورسای!

درباره این معاهده در اپیزود چرچیل مفصل صحبت کردیم اما اینجا تعدادی از مفاد این معاهده را مرور می کنیم. به موجب این معاهده آلمان باید تمام کشتی های خود را تحویل دهد، با هزینه خودش برای طرف مقابل کشتی بسازد، ارتش آلمان بیش از 100,000 نمی تواند باشد، بیشتر از 6 کشتی جنگی نمی تواند داشته باشد، 13 درصد از خاکش میان چند کشور تقسیم شود

و تعدادی از افسرانش را که با نام و نشان مشخص شدند باید به دشمن تحویل دهد تا در دادگاه های نظامی محاکمه شوند. معاهده 440 ماده ای داشت که همه به همین شکل بودند و علاوه بر اینکه

جنبه های مادی اش اقتصاد آلمان را نابود می کرد، بلکه در زمینه های روانی زخمی عمیق بر مردم آلمان گذاشت. توهینی پاک نشدنی به ملتی که هیچ وقت این معاهده را فراموش نکردند.

مردم آلمان بعد از این معاهده به سخت ترین وضع ممکن تا آن زمان زندگی کردند و هر روز نتایج این معاهده را در زندگی شان با پوست و استخوان احساس می کردند. برای همین خیلی ها معتقدند اگر این معاهده نبود هیچ وقت جنگ جهانی دومی هم در کار نبود. هیتلر بعد از ترخیص از بیمارستان به مونیخ رفت و مدتی داوطلبانه نگهبان اردوگاه اسیران جنگی در نزدیکی مرز اتریش شد. بعد که اسرا آزاد شدند خودش را به سربازخانه معرفی کرد.

هیتلر 30 ساله بدون هیچ اسم و رسمی روزگارش را می گذراند. هیتلر هنوزم به هیچ حزبی ملحق نشده بود به جز جمعیت ضد یهو وین و کوچکترین فعالیت سیاسی هم نداشت. کمی بعد هیتلر در سربازخانه عضو گروه آموزشی شد و ماموریتش این بود که بازمانده های جنگی را که از نظر عقاید سیاسی چندان مطمئن به نظر نمی رسیدند، در جهت تعلیمات ملی و ضد مارکسیستی آموزش بدهد.

در عین حال با سرزدن نامحسوس به احزاب مختلف گزارش کار آن ها را می داد. کمی که گذشت هیتلر را مامور کردند تا از یک حزب کوچک به نام انجمن تول بازدید کند. داستان این انجمن از این قرار بود که آن ها حدود 1500 نفر عضو داشتند که بعضی از آن ها شناخته شده بودند. اعضای انجمن حتما باید خون آریایی در رگ هایشان داشته باشند و فقط بعد از پشت سر گذاشتن بعضی از آزمایش های بدنی می توانستند در انجمن عضو شوند.

آن ها یهودی ها را دشمن خونخوار مردم آلمان می دانستند و گاهی فعالیت های تروریستی و خرابکاری هم می کردند. از دل این انجمن یک روزنامه نگار ورزشی به نام کارل هالر و یک کاگر قفل ساز به نام آنتوان درکسلر، گروهی به نام **حزب کارگران آلمان** را تاسیس کرده بودند.

در یکی از سخنرانی ها و جلسات انجمن تولر که درکسلر و 40 نفر دیگر هم که عضو نبودند، حضور داشتند و همگی به سخنرانی گوش می دادند. یکی از این چهل نفر هیتلر بود. بعد سخنرانی یک نفر پیشنهاد داد ایالت باواریا که مرکز آن مونیخ بود را از آلمان جدا کنند. هیتلر که این حرف را شنید خیلی عصبانی شد و بلند شد با شور و هیجانی مثال زدنی سخنرانی کرد.

همانجا در کسلسر به رفیقش گفت او خیلی خوب حرف می زند می توانیم در حزب از او استفاده کنیم. پس به هیتلر پیشنهاد دادند و او هم پذیرفت که به حزب کارگران آلمان ملحق شود.

در کتاب نبرد من نوشته است: «سرانجام به این نتیجه رسیدم که باید قدم به جلو گذاشت. این قاطعانه ترین تصمیم زندگیم بود از آن پس دیگر نباید یک گام به عقب گذاشت.» این چنین بود که هیتلر به شکل رسمی وارد صحنه سیاسی آلمان شد.

ورود هیتلر به صحنه سیاسی آلمان

چیزی نگذشته بود که انجمن کوچک در کسلسر مورد توجه مردم قرار گرفت. حزب اولین اجتماع خودش را با 111 نفر شروع کرد.

در این اجتماع هیتلر به عنوان دومین سخنران جلسه را در دستش گرفت و در سیل خروشان از کلام که شدت آن لحظه به لحظه بیشتر می شد همه را تحت تاثیر قرار داد. در طول نیم ساعتی که در جلسه سخنرانی کرد برای اولین بار به نیروی ذاتی و استعدادش پی برد.

طی روزهای بعد هیتلر این انجمن کوچک را به یک حزب سیاسی پر سر و صدا تبدیل کرد. او توانست با تبلیغات مداوم نفرات بیشتری را به حزب ملحق کند.

اعضای این حزب تا مدت ها جلساتشان را در یک زیرزمین و سالن اجتماعات یک آبجو فروشی برگزار می کردند.

حزب اولین اجتماع بزرگ خودش را در سالن ویژه جشن های آبجوخانه ای برگزار کرد.

البته سخنران اول این اجتماع بزرگ که خیلی روی او تبلیغات انجام داده بودند کسی بود به نام **دکتر دینک** که سخنران شناخته شده ای بود.

شخص بعدی که سخنرانی کرد هیتلر بود که مردم را به وجد آورد.

ولی انتهای سخنرانیش عده ای از مخالفان مارکسیستش جلسه را با داد و بیداد به هم ریختند.

این اولین نزاع هیتلر با مخالفانش بود.

کمی بعد حزب اسم خودش را از حزب کارگرای آلمان به حزب ناسیونال سوسیالیست کارگان آلمان تغییر داد که به اختصار به آن حزب نازی می گفتند.

همچنین نشان صلیب شکسته علامت رسمی حزب شد.

هیتلر به نحوی که شده سعی می کرد در معرض دید مردم و مطبوعات باشد.

خودش می گفت اهمیت چندانی ندارد که مردم ما را دلک یا جنایتکار معرفی کنند.

مهم این است که از ما صحبت کنند و مدام به ما بپردازند.

برنامه هیتلر تظاهرات خیابانی، پخش اعلامیه و زد و خورد با مخالفانش بود.

هیتلر این روش ها را با توجه به شرایط و مقتضیات زمان بسیار مناسب تر از روش های اصولی می دانست. معروفیت هیتلر باعث شد که رئیس ایالت باواریا هم از او حمایت کند و فعالیت های فاشیستی هیتلر با این حمایت علنی تر هم شد.

لقب هیتلر؛ پیشوای ما

به پشتوانه این اعتمادها حزب، روزنامه دار هم شد. این قدرت طلبی هیتلر و رفتار خشنش باعث اعتراض نفر اول حزب آقای درکسلر شد. اعتراض او باعث شد هیتلر ناگهان از حزب استعفا بدهد و در یک نامه مفصل شرایط بازگشت خودش را واگذاری مقام اول رئیس حزب، با قدرت و اختیار همه جانبه خودش و همچنین تصویه عناصر بیگانه ای که خودشان را وارد حزب کرده بودند اعلام کند.

شرایط هیتلر در مجمع با **553 رای موافق** از 554 نفر از اعضای حاضر به تصویب رسید. کمیته تمام شروطش را پذیرفت. هیتلر رهبر حزب بزرگ ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان شد. همان شب طرفدارهایش به او لقب جدیدی دادند؛ **پیشوای ما**

به ما برای قتل عام یهودیان کمک کنید!

در سوم اوت سال 1921 به فرمان هیتلر تشکیلات SA تشکیل شد. این تشکیلات باید اعضای حزب را برای اطاعت مطلق از رهبر آماده کنند و به عنوان یک نهاد نظامی از حزب محافظت کنند.

اغلب افراد این نهادهم سربازان قدیمی جنگ بودند که در این ارتش خصوصی با عناوین نظامی که بهم می دادند و یونیفرم های نظامی که به تن داشتند همان مفاهیم آشنای گذشته خودشان را پیدا کرده بودند. این افراد بازوبندهایی به نماد حزب یعنی همان صلیب شکسته به دستشان می بستند.

زد و خوردهای خیابانی، تظاهرات و خواندن سرودهای رادیکال بخشی از برنامه های این گروه بود. در یک گرهمایی برای جمع آوری پول کاسه های چوبی درست کرده بودند و روی این کاسه ها نوشته بودند به ما برای قتل عام یهودیان کمک کنید! هیتلر گفته بود فقط کسانی باید داوطلب عضویت در این گروه باشند که بخواهند از فرماندهان خود اطاعت کنند و حتی

آماده مردن هم باشند.
از دل همین تشکیلات بود که بعدها گروه مخوف SS ساخته شد.

اوضاع اقتصادی آلمان در این مدت به شدت خراب بود.
از اوایل سال 1920 مارک واحد پول آلمان به یک دهم ارزشش زمان جنگ سقوط کرده بود و دو سال بعد به یک صدم هم رسید.

هیتلر در تمام سخنرانی هایش برای اینکه به دولت حمله کند مدام از مشکلات اقتصادی مایه می گذاشت.
سال 1922 در سن 33 سالگی اغلب روزها بیش از ده جلسه می گذاشت و از حرف زدن با حرارت بالا خسته نمی شد.

مدل سخنرانی هایش اینگونه بود که ابتدا اوضاع موجود را به شدت محکوم می کرد و جمعیت را با خودش همراه می کرد، سپس چند واقعه تاریخی را یادآوری می کرد و در ادامه با ربط دادن موضوعات به جامعه یهود، برنامه حزب خودش را برای آینده مطرح می کرد.

در سخنرانی هایش اصراری به پنهان کردن خشونت و جنجال نداشت.
می گفت: «بله ما ضد یهود هستیم. ما می خواهیم به جای اینکه بخواهیم بیدار باشیم و جنجال به پا کنیم. حتی اگر ضروری باشد ضد انسانی هم عمل می کنیم تا آلمان نجات پیدا کند.»
در یکی از سخنرانی هایش فریاد زد: «وقتی قدرت را به دست بگیرم مثل گاو میش پیش خواهم رفت.»

هیتلر و ماجرای کودتایی که شکست خورد!

به گفته خودش در این دو سال زندگیش توانست بفهمد چه استعدادی در سخنرانی دارد و چقدر تاثیر تبلیغات در جامعه می تواند پررنگ باشد.

هیچ کس هم به اندازه خودش از سخنرانی هایش لذت نمی برد.
ملتی هم که به سخنرانی هایش گوش می کردند، تحت تاثیر مهارت سخنرانی اش حاضر به هرکاری بودند.
یکی از هوادارانش که بعدها در اردوگاه کار اجباری زندانی شد، در کتابش نوشته بود:
«وقتی هیتلر سخنرانی می کرد و از شرمساری آلمان می گفت
من آماده بودم تا چنگ خودم را در گلوی هر دشمنی که او می گفت فرو کنم.»

همزمان با افزایش روزافزون اعضای رسمی حزب به 55 هزار نفر آن هم کمتر از یکسال، برخی از دولت مردان باواریا درخواست دادند تا هیتلر را به عنوان یک تبعه نامطلوب بیگانه از خاک آلمان بیرون کنند.

فشار دولتمندان باواریا با توجه به محبوبیت هیتلر به جایی نرسید.
هیتلر به آن‌ها پیغام فرستاد: «خدا به شما رحم کند اگر من قدرت را به دست بگیرم»
هیتلر در ایتالیا موسیلمانی را می‌دید که با حزب فاشیست کشور را فتح می‌کند.
از طرفی کمال آتاتورک را می‌دید که یک تنه دولت عثمانی را زیرآورده است.

پس در آلمان هم هیچ چیز نشدنی نبود حتی رویایی رهبری یک کشور!
وقتی اطرافیانش بهش لقب گرگ را دادند با اینکه تمام صفات گرگ خوب نبود ولی هیتلر از این لقب بسیار خوشش آمد.
کمی بعد برای قدرت نمایی بیش از 5 هزار نفر از اعضای SA را جمع کرد تا جلوی رژه بروند.
البته این کارهایش تاوان هم داشت. وقتی اعضای حزب جلسه اتحادیه باواریا را به هم زدند
و رهبر اتحادیه را کتک زدند، دولت باواریا هیتلر را به سه ماه زندان محکوم کرد.
او یک ماه از زندان را گذراند ولی بعد که بیرون آمد حتی محبوب‌تر از قبل شده بود.
دولت به شدت از محبوبیت و احتمال کودتای هیتلر می‌ترسید.
البته بی‌راه هم نبود چراکه هیتلر به کودتا فکر می‌کرد و برایش برنامه ریزی می‌کرد.
مخصوصاً که به او پیغام دادند که در آلمان شمالی میلیون‌ها نفر در روز تصویب حساب نهایی کنارش خواهند بود.

پس هیتلر آماده کودتا شد

نقشه این بود که اول باواریا بعد هم کل آلمان را می‌گیرد.
روز کودتا تجمع از ساعت 5:15 شب شروع شد.
هیتلر با یک ژاکت بلند مشکی و صلیب آهنی بر سینه از اتومبیل مرسدس قرمز رنگش پیاده می‌شود و به سالن
آبجوفروشی وارد می‌شود.
پشت در سالن سیل جمعیتی تجمع کرده و پلیس سعی در متفرق کردن آن‌ها دارد.
بیرون سالن کامیون‌های حامل افراد SA سالن را محاصره کردند.
هیتلر با حرکات نمایشی خاص وارد می‌شود.
یک لیوان آبجو را در هوا تکان می‌دهد، تا آخرین جرعه اش را می‌نوشد و لیوان خالی را جلوی پایش به زمین می‌کوبد.
بعد هفت تیر به دست جلوتر از یک گروه مسلح از افرادش هماهنگ با مارش نظامی تا وسط سالن حرکت می‌کند.
بهبو روی میز می‌رود و یک تیر به سقف سالن شلیک می‌کند.
محل اصابت گلوله بعدها تاریخی می‌شود.

هیتلر فریاد می زند: «انقلاب ملی آغاز شده است. سالن در محاصره 600 شخص مسلح است. سپیده دم، یا آلمان صاحب یک دولت ملی خواهد بود یا ما دیگر در این جهان نخواهیم بود. من 5 سال پیش وقتی نابینا روی تخت بیمارستان بودم قسم خوردم که از پای نخواهم نشست تا روزی که اقتدار آلمان را برگردانم و امروز همان روز است.»

همه چیز به نفع هیتلر پیش می رفت ولی پلیس هم بیکار نبود و بلافاصله حزب هیتلر را غیرقانونی و منحل اعلام کردند و چندین نفر را بازداشت کردند و شهر حالت نظامی به خودش گرفت. هیتلر آن شب 14 میتینگ برگزار کرد و برای روز بعد که روز پیروزی بود تدارک ده ها هزار نفری را دید و پلاکارت های تبلیغاتی را پخش کرد.

روز موعود فرا رسید

تظاهر کنندگان به رهبری هیتلر و روندروف که رئیس سابق ستاد کل ارتش آلمان که اصلی ترین حامی هیتلر بود، به سمت میدان اصلی شهر حرکت کردند. همه چیز برای پیروزی آماده بود و طرفدارها لحظه به لحظه اضافه می شدند که ناگهان تیراندازی شروع شد. نفر کناری هیتلر را با تیر زدند و در حالی که داشت می افتاد بازوی هیتلر را کشید و او را به زمین انداخت. پلیس با همکاری دولت تمام سران حزب را در یک ساعت بازداشت کرد. مردم وحشت زده فرار می کردند تا زنده بمانند. همه چیز در عرض یک ساعت از دست رفت. ژنرال روندروف شجاعانه ایستاد و خودش را تسلیم نیروهای پلیس کرد. هیتلر فرار کرد و 60 کیلومتری مونیخ در یک خانه بیلاقی مخفی شد. دو روز بعد پلیس مخفیگاهش را پیدا کرد و دستگیرش کرد. وقتی دستگیرش کردند هیتلر از افسری که فرماندهی جوخه را به عهده داشت، تنهای چیزی که خواست این بود: «نشان صلیب آهنین درجه اولم را لطفا روی سینم نصب کنید»

مهارت هیتلر در سخنرانی نجاتش داد!

جلسات محاکمه شروع شد. روندروف و دیگر اعضای حزب به نوبت برای پاسخ به اتهامات جلوی قاضی حاضر می شدند. وقتی نوبت به هیتلر رسید بلند گفت: «اینجا خیلی ها دست خودشان را بلند می کنند و سوگند می خورند که

از هیچ چیز خبر نداشتند، هیچ طرح و اقدامی در سر نداشتند.
ولی من اعلام می کنم که ما قصد داشتیم دولت را سرنگون کنیم و این بزرگترین خدمتی بود که می توانستیم در حق
آلمان کنیم.»
حتی در دادگاه هم افراد تحت تاثیر صحبت های هیتلر قرار گرفتند.

جایی دادستان گفت: «نباید فراموش کنیم هیتلر با وجود اینکه رئیس حزب،
همه چیز در اختیار داشت ولی زندگی خصوصی اش همیشه پاک بوده است.»
در نهایت دادگاه رای خودش را اعلام کرد.
در حکم دادگاه با تاکید بر روح کاملاً میهن دوستانه و اراده ی شرافتمندانه متهمان برای هیتلر 5 سال زندان در نظر گرفته
شد.
به این امید که بعد از 6 ماه اقامت در زندان با تعلیق و حکم بتواند آزاد شود.
لوندروف هم تبرئه شد.

همچنین دادگاه تصمیم گرفت قانون اخراج خارجیان بزهکار از کشور را درباره هیتلر اجرا نکند
چرا که این قانون نمی توانست درباره شخصی اجرا شود که به اندازه دیگران آلمانی فکر می کند و خودش را آلمانی می
داند.

با اعلام این تصمیم فریادهای آفرین دادگاه را تحت تاثیر قرار داد.
هیتلر به یاری نیروی شگفت کلامش موفق به نجات اوضاع شده بود.

روز کودتا یعنی 9 نوامبر 1923، روزی که هیتلر جلوی تظاهرکنندگان وارد میدان اصلی شهر شد،
مردم از هم می پرسیدند کسی که جلوی صف قدم برمی دارد همان هیتلر است؟
هیتلر از همین لحظه وارد تاریخ شده بود.

دوران زندان هیتلر هم جالب سپری شد

زندانی ها زیر پرچم بزرگ صلیب شکسته خودشان در غذاخوری زندان غذ می خوردند.
هم بندی هایش سلول را مدام مرتب می کردند.
او در هیچ یک از بازی ها و تفریحات سبک زندانی ها شرکت نمی کرد.
هر روز ساعت 10 صبح یک کنفرانس در حضورش تشکیل می شد و اوضاع و باهم مرور می کردند.

هیتلر زمان زیادی از وقت خودش را صرف مطالعه نامه ها می گذاشت. از میان تمام نامه ها، نامه های بسیار زیبا و ادیبانه یک دانشجوی زبان شناسی نظرش را بسیار جلب کرده بود.

دانشجوی فرستنده نامه خودش را ژوزف گوبلز معرفی کرد. در زندان هیتلر کتاب معروف خودش به نام «نبرد من» را نوشت و هر روز فصل های مختلف کتاب را برای هم بندی های مشتاقش می خواند.

پایان سال 1924 بعد از تحمل کمتر از یکسال حبس، هیتلر آزاد شد. وقتی بیرون آمد از حزب چیز زیادی باقی نمانده بود. در زندان تصمیم گرفته بود بعد از آزادی رویکرد مبارزاتش را تغییر دهد و از راه قانون و با سیاست مبارزه کند. بعد از آزادی از رئیس دولت باواریا وقت ملاقات گرفت تا توانست او را راضی کند تا اجازه بدهد حزب دوباره فعالیتش را در چهارچوب قانون شروع کند.

روزنامه حزب هم از توقیف درآمد. بعد از این ملاقات رئیس دولت گفت وگویی خودش با هیتلر را در این جمله خلاصه کرده بود: «حالا جانور درنده مهار شده است» هیتلر مشغول بازسازی حزب شد. تا دوماه بعد بدون اینکه سخنرانی کند هیچ میتینگی هم برگزار نکرد.

هیتلر برگشت...

در اولین میتینگ بعد از دوماه حدود 4000 عضو در سالن جمع شدند. وقتی دوباره هیتلر را دیدند سر از پا نمی شناختند. هیتلر صحبت هایش را با دستاورهای نژاد آریایی در زمینه تمدن بشر شروع کرد. بعد سراغ سیاست و حمله دولت و سپس حمله به یهودی ها و در آخر اصل حرفش را با این جملات گفت: «تا یکسال آینده من و تنها من، رهبری جنبش را بر عهده خواهیم داشت اگر خوب عمل کردم که هیچ اما اگر بد عمل کردم اعتبارنامه ام را در اختیار شما قرار خواهم داد. تا آن زمان هیچکس شرط و شروطی برای من نخواهد گذاشت و خودم مسئولیت همه چیز را به عهده می گیرم.»

کف زدن های شورانگیز آخر سخنرانی دلیلی بود بر این مهم که حاضران تایید می کنند، ساختار تازه حزب را بپذیرند و به او حق بدهند مثل یک دیکتاتور فرمانروایی کند. هیتلر از این پس لقب پیشوا را رسماً از آن خود کرد.

شعار حزب این بود: کسی که جان خود را به خاطر پیشوا قربانی می کند، الگوی یک ناسیونال سوسیالیست تمام عیار است.

طولی نکشید که حکومت باواریا متوجه فعالیت بیش از حد هیتلر شد و برای اینکه اتفاق قبلی دوباره تکرار نشود، به هیتلر گفتند اجازه ی سخنرانی در جمع های عمومی را ندارد. از طرفی در شمال آلمان فعالیت های حزب گسترش پیدا کرده بود. آنقدر که حتی به مونیخی ها هم خرده می گرفتند و از آن ها هم جلو زده بودند. این فعالیت ها تحت نظارت و رهبری اشتراسل و گوبلز انجام می شد. (گوبلز همان دانشجویی است که برای هیتلر نامه می نوشت) البته بعدها میان اشتراسل و گوبلز اختلاف به وجود آمد و اشتراسل از حزب اخراج شد.

ولی گوبلز تا آخرین روز کنار هیتلر ماند

گوبلز صدای واضح و شفافی داشت و بسیارهم خوب حرف می زد. سخنرانی های هیتلر چنان تاثیری روی گوبلز گذاشت که خط فکری اش هم تغییر کرد. دقیقا همان ذهنیت هیتلر را داشت.

هیتلر در اولین فرمان هایش گوبلز را رئیس SA در برلین کرد. به دستور هیتلر با تغییر اساس نامه حزب، تمام شعب دیگر حزب در سراسر آلمان مستقیم زیر نظر پیشوا رفت. 6 هفته بعد هیتلر پیروزی اش را در رژه 5 هزار نفری اعضای حزیش جشن گرفت و برای اولین بار به نشانه سلام دست خودش را به سبک فاشیست های ایتالیایی به جلو دراز کرد. تجمعات و میتینگ های حزب به طور خستگی ناپذیر و پی در پی ادامه داشت.

تنها طی یکسال حدود 24 هزار تجمع از سوی حزب برگزار شد. سازمان جوانان هیتلر تاسیس شد.

در کنار تشکیلات نظامی SA تشکیلات نظامی خصوصی تری با هدف برقراری نظم میتینگ ها و محافظت از جان پیشوا با عنوان "SS" تشکیل شد.

هیتلر در تمام این مدت اعتماد دولت باواریا را هم به دست آورده بود و تمام فعالیت هایش در چهارچوب قانون بود. پس دولت ممنوعیت سخنرانی را هم لغو کرد. همزمان با گسترش حزب هیتلر گروه های کونیستی هم به طرفدارهایشان اضافه می شد و هرروز زد و خورد طرفدارهای این دو حزب همه جای آلمان کشته و زخمی می داد.

یکی از شعارهایی که گوبلز در این درگیری ها سر زبان ها انداخته بود این بود: آدولف هیتلر، کارل ماکس را می خورد. کمی بعد گوبلز رئیس حزب در برلین و وزیر تبلیغات هیتلر شد. انقدر وضعیت این درگیری ها افتضاح شد که دولت باواریا پوشیدن یونیفرم را در سطح شهر ممنوع کرد و دستور داد کارمندان دولت اجازه ندارند در هیچ حزبی عضو شوند.

هیتلر دیکتاتور بزرگ می شود

شخصیت هیتلر روز به روز به روز به **دیکتاتور بزرگ** نزدیک تر می شد. فقط در یک مقاله که در روزنامه حزب نوشت 133 بار از کلمه "من" استفاده کرد. در یکی از گفت و گوهایش با سران حزب با عصبانیت فریاد زد: «من هیچ وقت اشتباه نمی کنم، تمام کلمات من تاریخی است.»

در اعلامیه های تبلیغاتی گوبلز به نام اسم هیتلر از کلمه پیشوا استفاده می کرد و عبارت معروف "های هیتلر" را میان طرفدارها رواج داد. زمان انتخابات پارلمان در 14 سپتامبر 1930 فرارسید.

در انتخابات قبلی حزب هیتلر توانسته بود 12 نماینده از جمله گوبلز را به پارلمان بفرستد. در این انتخابات آن ها امیدوار بودند که بتوانند حدود 60 نماینده پیروز داشته باشند. ولی وقتی ساعت 3 صبح نتیجه انتخابات آمد همه چیز تغییر کرد. حزب هیتلر صاحب 107 نماینده در پارلمان شد و بعد از حزب سوسیال قوی ترین حزب آلمان شد. دیکتاتور بزرگ چون خودش ملیت آلمانی نداشت، کاندید هم نشده بود ولی حزیش نه تنها در این انتخابات بلکه در چند انتخابات بعدی هم پشت سر هم پیروز می شد.

در دوران پیروزی های حزب هیتلر تلاش می کرد با مدیران صنایع سنگین آلمان هم مذاکره کند و با آن ها ارتباط برقرار کند.

همزمان تعداد افراد ارتش SA را به نیم میلیون نفر رساند. آنقدر بزرگ شد که خودش را برای یک واقعه بزرگ پیش رو آماده کند.

گوبلز درباره این واقعه بزرگ می نویسد:

«کاخ ورزش پر از جمعیت شده بود. جای سوزن انداختن نبود. وقتی بعد از یکساعت سخنرانی مقدماتی من رسماً نامزدی پیشوا را برای انتخابات ریاست جمهوری اعلام کردم، سالن منفجر شد.

صدای دست و جیغ 10 دقیقه مداوم فضا را پر کرده بود و سقف ورزشگاه در حال ریختن بود. آری او پیشوای ماست و پیشوای ما خواهد ماند».

جریان انتخابات از این قرار بود که آن زمان رقیب هیتلر در انتخابات، رئیس جمهور وقت، "مارشال فن هیندن بورگ" بود.

ملت آلمان این پیرمرد را خیلی دوست داشتند و هیتلر از ابتدا می دانست در انتخابات از او شکست می خورد ولی این رقیب می توانست هیتلر را بیش از پیش معروف کند. در انتخابات هیندن بورگ 49% و هیتلر 30% و رهبر حزب کمونیست 10% رای آوردند.

این اختلاف با رهبر کمونیست ها خودش یک پیروزی بزرگ برای هیتلر بود. چون هیندن بورگ بیش از 50 درصد آرا را به دست نیاورده بود، انتخابات به دور دوم کشیده شد. و در دور دوم هیندر بورگ پیروز انتخابات شد. در دوران مبارزات انتخاباتی یک اتفاق بسیار بد هم برای هیتلر افتاد. خواهرزاده اش، "گلی راوبال" خودکشی کرد.

داستان دیکتاتور بزرگ و خواهرزاده:

داستان هیتلر و این خواهرزاده هم از معماهای حل نشده است. خیلی ها می گویند این دو با هم رابطه عاشقانه داشتند و هیتلر که در جمع با هیچ زنی دیده نمی شد به دفعات با او به اپرا می رفت و در کنارش بود. چیزی که مشخص است اینجاست که هیتلر سنگ دل از این اتفاق چنان متاثر شد که به گفته نزدیکانش هیچ وقت نظیرش را در زندگی هیتلر ندیده بودند.

کمی بعد از پیروزی هیندن بورگ، رئیس جمهور شخصی را به نام "فن پاپن" را مسئول تشکیل کابینه کرد. توجه داشته باشید که نظام قدرت به این صورت بود که رئیس جمهور نفر اول، صدراعظم و وزا به ترتیب جایگاه دوم و سوم را داشتند.

در دوران پاپن که صدراعظم هیندن بورگ بود، اوضاع سیاسی اصلا خوب بود. درگیری های خونین حزب هیتلر با حزب کمونیست ها وضعیت را اشفته کرده بود. از طرفی مشکلات سیاست خارجی و اوضاع بد اقتصادی هم وجود داشت.

رئیس جمهور به هیتلر پیشنهاد داد که به پاپن برای کنترل اوضاع کمک کند و به عنوان معاونش با هم یک دولت اعتلاfi را تشکیل دهند.

ولی هیتلر به تقسیم قدرت راضی نبود و اختیار تام می خواست. فشارها که خیلی زیاد شد پاپن مجبور شد از سمت صدراعظمی استعفا بدهد و چشم ها به هیتلر دوخته شد. هیتلر با سرسختی هرچه تمام تر خواستار تشکیل کابینه ای زیرنظر هیندن بورگ با اختیارات تام و ویژه بود. او می خواست خودش بتواند وزرا را انتخاب کند.

سماجت هیتلر باعث شد هیندن بورگ شخص دیگری به اسم اشلايخر را به عنوان صدراعظم انتخاب کند.

ولی این مقام برای اشلايخر 4 هفته بیشتر دوام نداشت و هیندن بورگ از سمت صدراعظمی خلعش کرد و بالاخره رئیس جمهور 85 ساله تسلیم درخواست هیتلر شد.

آدولف هیتلر در 44 سالگی دراعظم آلمان شد.

صدراعظم آلمان شد تا مسیر تاریخ بشریت را تغییر دهد.